



داستان خاک و

آتش

خاک و آتش

مادر مات و مبهوت به چهره فرزندش می نگریست، که هم چنان با حالتی زار و رنگ و رویی پریده به سقف خیره شده بود. هیچ سخنی نمی گفت، صحبت نکردن او بیش از پیش مایه آزار و رنج مادر بود. ریحانه در گوشه ای ایستاده و زیر لب چیزی می گفت. او تنها کسی بود، که گاه نگاه مهربان و خنده نهانی جوان بیمار را درک می کرد، و به همان هم امید بسته بود. در این هنگام مردی با صورت سفید و روشن وارد شد. سلام کرد. مادر به دیدن او از جا برخاست.

آقا قربون قدمتون، منت گذاشتید، این همه راه اومدید، الهی من قربون شما بشم، بفرمائید، ببینید، این همون جوونه که به شما گفتم. معلوم نیست چه ناراحتی ای داره هیچی نمی گه، حتی یک کلمه، همین طور یک کله افتاده مادر، ریحانه، چایی بیار." " چشم مادر"، و از در بیرون رفت.

پیرمرد در کنار او نشست کف دستی به پیشانی او کشید، و صورت او را به طرف خود برگرداند: " جوان رعنا، ببین به چه وضعی افتاده، اما خوب می شه همه چی درست می شه چیزی نشده."

" خدمت شما قبلاً گفتم، ماجرا از چند وقت پیش شروع شد، پسرم خیلی خوشگل و قوی بود، می رفت کوه، هیزم و چوب می آورد، به من کمک می کرد، تا این که یه روز اومد گفت یه اربابی پیدا کرده، با اون دوست شده، قراره با هم شکار برن، خیلی هم بهش پول می داد. پسرم هر هفته یا هر ده روز می اومد، پولها رو می داد، لباسی عوض می کرد می رفت. یواش یواش دیدم داره لاغر می شه، رنگ به روش نبود، مثل شمع آب می شد، اول بهش می گفتم، عصبانی می شد، داد و بیداد می کرد، و باز می رفت. به کسی هم نگفت کجا رفته، پیش کی بوده، تا اینکه یه شب نزدیکهای صبح اومد خونه، تا وارد شد افتاد، بزور آوردمش توی اتاق، از اون روز یه کلمه حرف نزده، با زحمت آبی تو گلوش می ریزیم، از یک طرف

می دونم مریض نیس، از یک طرف اینجوری بهت زده شده دستم به دامن شما، نمی دونم ترسیده، جن زده شده؟!..."

" چیزی نیست، مادر، تموم شد، من دیشب قبل از اومدن مشکل پسر تو حل کردم، با اون طرف خودش، اون که می گفت اربابش بوده صحبت کردم، راضی شد حمید رو رها کنه. البته با پدرش هم صحبت کردم. مطمئن باشید. دیگه کاری به پسر شما نداره یه مقدار وسایل زندگی رو به شما می دن، ولی بچه ها رو می برن. از این به بعد هم کاری به پسر شما ندارن، از این حال و وضع نابسامان بیرون می آن. تا چند وقت دیگه خوب می شن می تونن از رختخواب بلند شن."

چشم های حمید برقی زد، تکانی خورد، و به صورت مرد خیره شد، از حالت نگاه او به صدق گفته هایش پی برد. مرد می دانست. همه چیز را می دانست.

* * * * *

جوان بالای تپه رسید ، همان جای همیشگی او بود، زمینی صاف و نرم که دور آن را درختان بلندی احاطه کرده و بر آن سایه می انداختند. طناب را کناری انداخت تبر را گوشه ای نهاد، پیراهن خود را کند. کنار چشمه رفت، سرو صورتش را شست، آبی گوارا و خنک بود. نفس عمیقی کشید، در کنار آب نشست. سفره نان خود را باز کرد. پنیر و سیب زمینی پخته، نمک و مقداری نان در آن بود، آرام مشغول خوردن شد. هر چند هوا گرم بود. اما بالا تپه، کنار چشمه و زیر سایه درختان بلند، هوا دلپذیر می نمود، گاه گاه نسیمی می وزید، شاخه های درختان صدا می کرد. وقتی سیر شد، سفره را جمع کرد، دستها را بالا گرفت و خدا را شکر کرد. از بوته کنار خود چوب نازکی جدا کرد، آن را صاف و تمیز کرد . شروع به خلال کردن دندانهایش نمود.

با خود اندیشید:

" خوب شد ، تنه درخت را به پائین انداختم، موقع برگشتن باید یادم باشه که اون چوبهای صاف را کجا گذاشتم ، یک دو ساعتی بخوابم، بعد بلند شم، باید طوری برم که قبل از غروب در محل باشم."

سفره را کناری نهاد، آبی نوشید، برخاست، مقداری علف خشک نرم روی خاکها ریخت، هوز لخت بود و پیراهن به تن نداشت، کفشهای خود را هم در آورد روی زمین دراز کشید و دستها را زیر سر نهاد کمی بعد خوابش برد.

در گوشه ای از تپه، لای درختان سیاهی موجودی نمودار شد. آرام و سبک بود گویی جسم نداشت. هر چه بود، مراقب بود. می کوشید از زوایای گوناگون او را مورد توجه قرار دهد. جوان به خواب رفته بود. موجود سیال و بی شکل به سوی او رفت، بالای سر او ایستاد قصد داشت به هر شکل ممکن او را بیازارد. اما هنگامی که صورت او را از نزدیک دید، تصمیم خود را عوض کرد. جوان صورتی زیبا و معصوم داشت، گویی که کودکی آرام خوابیده است. اندام او ورزیده بود، شانه هایی قوی، دستهایی شکیل و قدرتمند، سینه ای سطبر و قدی متوسط داشت. شیخ چرخی به دور جوان زد، به او خیره شد، نه تنها از آزار او منصرف شد، بلکه احساس کرد چقدر این جوان دوست داشتنی است، آرام در کنار او نشست. و به صورت او خیره شد، چشم و ابروی او سیاه بود، ابروانش حالت کمانی داشت و مژه بلندی، چشم های بادامی او را شکل می داد، گونه هایی برجسته، چانه ای شکیل، و لب های متناسب در صورت او جلوه گر بود، آرام دستی به موهای بلند و مجعد جوان کشید. گوش های او را لمس کرد.

بعد کمی عقب رفت تا به درخت رسید. به فکر افتاد که با جوان دوست شود. هنوز جسم او بی شکل بود، لحظاتی گذشت موجود بی جسم و بی شکل شروع به تغییر کرد. تا آن که تبدیل به دختری بلند قد لاغر اندام و با چهره ای زیبا، موهای بسیار بلند گردید، آرام سرفه ای کرد، جوان در جای خود کمی جابجا شد، دخترک منتظر ماند. وقتی متوجه شد جوان هنوز خواب است، آرام شروع به خواندن آواز کرد. این بار جوان به آرامی چشمان خود را گشود و بیدار شد و ناگهان چشمش به او افتاد هراسان از جا برخاست یک وری نشست، تا به حال دختری به زیبایی او ندیده بود. لباس محلی رنگارنگی، قامت بلند او را بسیار شکیل تر نشان می داد، موهای بلندش را که از وسط باز شده بود، روی شانه ها ریخته، و تا نزدیک کمر و دستهای او می رسید، چشمانش درشت و کشیده و بینی اش خوش حالت بود، لبهای

خوشرنگ او در صورت مهتابی رنگش خوش می درخشید، گردن او در عین ظرافت و بلندی بسیار زیبا بود.

"سلام خانوم، ببخشید، شما کی هستید؟"

"سلام، حمید جان، حالت چطوره؟» با همه زیبایی صدای زیری داشت.

"حمید؟ تو منو از کجا می شناسی؟ اصلاً تو کی هستی؟ تا حالا ندیده بودمت؟ تو... این جا... بالای این کوه و جنگل؟"

"نه، آقا من تو رو دیدم، می دونی من تو رو دوست دارم؟"

جوان هول شد و دست و پایش را گم کرد. دچار لکنت زبان شد:

"تو اینجا چه می کنی؟ خونه ات کجاست؟ این دور و بر که آبادی نیست، تو یه دختر تنها؟"

جوون... اینجا؟ برای چی منو دوست دارد؟ نکنه از ما بهترونی؟"

"نه عزیزم نترس، من به خاطر تو اومدم" و آرام به سوی او آمد.

حمید در جای خود جا به جا شد:

"تا حالا تورو ندیده بودم، اگه اهل اینجا بودی باید تو را می شناختم"

"حمید جان، من به تو علاقه دارم، تورو دوست دارم، می دونی بدون تعارف و رو دربایستی

بگم می خوام زنت بشم."

"چی؟ ... زن من؟ آخه چه طوری مگه می شه؟" در جای خود چارزانو نشست و با

چشمانی که از شدت تعجب گرد شده بود به دختر نگاه کرد.

دختر که کاملاً به او نزدیک شده بود، به آرامی دست دراز کرد، دستهای او سفید و کشیده و

خوش حالت بود.

"اجازه می دی، موهای تو رو دست بزدم."

"موهای من آخه... آخه..." کمی سر خود را عقب تر برد. بعد به یادش افتاد که پیراهن به

تن ندارد. با عجله آن را پوشید.

"آخه چی؟، اجازه نمی دی؟ از من بدت می آد؟ چرا پوشیدی؟"

ها؟! ... نمی دونم ... می دونی، اینجا بالای تپه ... آخه، زشته، ولی... رنگ و روی حمید

سرخ شده و خود را باخته بود. می لرزید. دختر دستی به موهای حمید کشید، حمید احساس

کرد، شعله ای در جان او افتاد از دست دخترک برقی خارج می شد که به تمام بدن او وارد شده و او را دچار رعشه می کرد. تا به حال چنین حسی را در خود نیافته بود. خوشایند و لذت بخش بود از خود پرسید: خدای من، این کیه؟ چقدر خوشگله، مثل پریزاد می مونه؟ این از کجا اومده ... نکنه خواب می بینم، اما نه بیدارم."

" به خودت می گی این کیه، مثل پریزاد می مونه، مواظب باش من فکر آدما رو می خونم. " ها...؟ بیخشید، فکر بدی کردم! من من

دخترک نزدیک شد، کنار او نشست، حمید می لرزید، در تمام عمرش زنی آن هم به این زیبایی، این قدر به او نزدیک نشده بود.

" چیه هول شدی؟ حیوونکی، تو چقدر مظلومی، از همین چیزهای تو خیلی خوشم اومد. نکنه می ترسی؟ ترس داره؟..."

" چی؟ آخه؟ تو نمی ترسی به من نزدیک می شی؟ اون هم اینجا که جنگله، هیچ کس نیست."

" ترس، من از خدامه، تو مثل اینکه حالت نیست،" بعد دستهای خود را به گردن حمید انداخت. حمید خود را باخته بود، می لرزید، التهاب داشت، دختر او را به خود نزدیک کرد، او را بوسید بعد کمی عقب نشست، اما این بار حمید به سوی او کشیده شد. جاذبه دختر او را مثل آهنربایی به سوی خود می کشید. نفهمید چه شد. تا آن که به خود آمد و دید که آنها روبروی هم نشسته اند برای دقایقی همه چیز را فراموش کرد. گویی هر دو آرام بودند. گویی سالهاست که یکدیگر را می شناسند.

" می گم حمید تو همین جا بمون، پایین نرو، یک خونه درست می کنیم، با هم زندگی می کنیم " حمید نگاه مهربان خود را به او دوخت، بعد گفت:

" اینجا نمی شه، مادرم رو چه کار کنم؟"

" خوب اونو بیار مادرتو هم بیار."

" نمیشه، اون پیرزنه، باید همونجا باشه. اینجا که بند نمی شه، دق می کنه. نمی دونم چرا ضعف کردم. یه جوریم، انگار چند روزه کوه کندم و غذا نخوردم."

" چیزی نیست، خوب می شی، اگه دلت می خواد بذار مادرت همون پایین باشه، خودت بیا. من که نمی تونم خونه شما بیام، من از مردم بیزارم همین جا رو دوست دارم، تو بیا، هر وقت لازم بود، برو سراغ مادرت، کار هم نکن، من به تو پول می دم، به مادرت بده، راجع به من هم با کسی صحبت نکن، ممکنه، مردم کنجکاو بشن. دنبالت بیان، دردرس می شه." بعد از میان دامن خود مقدار زیادی پول در مقابل او گذاشت. چشم های حمید گرد شد. تا به حال این همه پول ندیده بود.

" راست می گی، باشه، برم امشب فکر کنم، راستی تو پول از کجا آوردی؟ خودت لازم نداری؟ اما نه ... نمی خوام، درست نیست مرد از زن پول بگیره!" بعد با دست پول ها را به طرف او پس زد دختر با دو دست پولها را به طرف او راند.

" نه ببر، بگذار خیال مادرت راحت بشه، بگو یه جا کار پیدا کردی، بگو اربابم پول پیش داده، هفته ای یکبار هم اجازه داده به مادرت سر بزنی، قول می دی فردا زود برگردی؟ حمید او را در آغوش گرفت. یعنی چه؟ مگه من می تونم برنگردم؟ اصلاً می خوام نرم، همین جا بمونم" دختر با صدای بلندی خندید و با لحنی حاکی از رضایت گفت: نه برو، ولی فردا زود بیا، تا تو بیایی، من حتماً اینجا خونه رو درست می کنم."

" تو؟ آخه دختر تو چطوری می تونی تنهایی، این جا. بالای کوه خونه یا نه حتی کلبه درست کنی؟ زورت نمی رسه، وسایل نداری."

دختر با لحنی جدی و مطمئن گفت: " چی کار داری؟ برو برگرد، تا ببینی" حمید با ناباوری بلند شد، وسایل خود را برداشت، خداحافظی کرد و به طرف پایین تپه روان شد. خوشحال بود و با رضایت گام بر می داشت، اما هنوز احساس ضعف می کرد. چند صد متر از چشم دور شده بود که از پشت سر صدایی شنید، دخترک بود: " هو.... عجله کردی پول یادت رفت."

حمید ایستاد، دخترک به سوی او آمد و پولها را به او داد.

" چرا زحمت کشیدی این همه راه اومدی دستت درد نکنه اما خودت لازم نداری؟" گرفت و راه افتاد. دخترک در حالی که به علامت نفی سرش را بالا می انداخت، چند قدم به

دنبال او آمد؛ من پول نمی خوام. این قدر هم راجع به این موضوع حرف نزن، می خای بیام پایین کمکت کنم؟ "

" نه نمی خواد. اما اسمت چیه؟ نگفتی، من هم یادم رفت بپرسم، یک دفعه خیلی رفیق شدیم. اما من هنوز اسم تو رو نمی دونم. "

" برو برگرد وقتی اومدی اسمم رو به تو خواهم گفت. رفیق هم نیستیم، نامزد شدیم اصلاً نه زن و شوهریم. "

" باشه " ، حمید خوشحال در سرازیری به راه افتاد، بعد از چند قدم راه رفتن به عقب برگشت، با صدای بلند گفت: دیگه چوب و هیزم نمی برم، راستی منو قال نذاری؟ یه موقع فردا نیام، نو نباشی؟ " جمله آخر را با نگرانی بیان کرد.

" نه برو خیالت راحت باشه. من حرفم حرفه. مطمئن باش "

حمید به راه افتاد در راه به این حادثه خوشایند فکر می کرد: " چقدر خوشگله، چقدر گرم و داغ بود، راستی این کی بود؟ نکنه یک کلکی تو کار باشه؟ تله گذاشتن؟ کی مثلاً؟ کسی که با من دشمن نیست، اصلاً اون بالا که دیگه آبادی نیست، این از کجا اومده؟ نکنه جن و پری بود؟ اما جن این شکلی نمی شه، می گن جن سم داره ، به پاهاش نگاه نکردم اما چرا ، پاهای کوچکی داشت، با اون کفشهای نرم و نازک، چه دستهای قشنگی داشت... جن که قیافه خوبی ندارد، راجع به اونها خیلی شنیدم، پس این کیه؟ راستی اسم منو از کجا می دونست؟! بعد یادش افتاد، دخترک از خانه کوچک آنها صحبت کرده بود، و از دختر همسایه... از کجا می دانست که همسایه او، صاحب چند دختر است؟ نکنه این ... نه با حتماً خیلی وقته دنبال منه؟ نکنه دختر پادشاهی چیزی باشه؟ اما دختر پادشاه با من گدای هیزم شکن چه کار داره؟ هر چی هست، بهتر از این نمی شه.

حالا به پایین تپه رسیده بود، از کنار رودخانه عبور کرد دوباره به بالا نگرست، پایش لیز خورد و در آب افتاد. صدای خنده دختر بلند شد. با شرم و خجالت بطرف صدا برگشت . دخترک لای دختان ایستاده بود، از جا بلند شد.

" مواظب باش، چرا این قدر هول شدی؟ "

" ای شیطون، تو چطوری اومدی پایین؟ کجا می ری؟ برگشتن تو به بالا که خیلی سخته!"

" فکر کردی من یه دختر بی دست و پا هستم، من خیلی تندتر از تو حرکت می کنم، فردا که اومدی خودم باهات مسابقه می دم، بعد می فهمی که حریف من نیستی."

" بله خانم، ما که کوچیک شما هستیم."

" خوب حالا دیگه برو، من هم رفتم." دختر در لای درختان گم شد.

حمید خود را تکان داد، و به راه افتاد. حالا سایه آبادی از دور معلوم شده بود. آرام حرکت می کرد، تا لباسهای او خشک شود، نزدیکی چشمه رسید.

ریحانه دختر همسایه آنجا بود. مثل هر روز، سر راه او نشسته بود، با شرم سلام کرد. حمید جواب داد، اما این بار بدون توجه رد شد. حتی آن نیم نگاه همیشگی را به او نداشت تعجب کرد حتی از دیدن او گرم نشد، نا صورتش سرخ شود. کاملاً بی اعتنا و خونسرد بود. با خود فکر کرد. " به هر حال دیگه باید مواظب خودم باشم، نباید خیانت کنم. این دختره، باید تخم جن باشد، خیلی با هوشه، اگه بفهمه ناراحت می شه. یک موی او را به صد تا از این دخترا نمی دهم." نزدیک خانه بود. مادرش در کنار خانه نشسته بود.

" سلام مادر ..."

" سلام عزیزم، خسته نباشی. پس امروز چیزی نیاوردی."

" چرا ننه، بریم تو، تا بهت بگم. اتفاقاً خیلی چیزها آوردم." خوشحالی از تمام وجودش محسوس بود.

" چیزی شده مادر؟ چرا چوب و هیزم نیاوردی؟ خیلی خوشحالی! نکنه الکی می گی؟"

" نه مادر چوب و هیزم چیه؟ من که به تو دروغ نمی گم، بیبا نشونت بدم مادر از جا برخاست. صورت فرزندش را بوسید. بعد با هم وارد حیاط شدند. مادر نگران بود، مدام سؤال خود را تکرار می کرد!

" مادر چیزی شده؟ مثل اینکه خیلی خوشحالی چرا چیزی با خودت نیاوردی؟ چوب پیدا نکردی؟ هیزم نبود؟ نکنه اصلاً بالا نرفتی؟"

" نترس مادر، می دونی ... خواست موضوع را به مادرش بگوئید، اما یاد حرف دخترک افتاد." از من حرف نزن هر دوی ما اذیت می شیم." لبها را به دندان گرفت، گوشه ایوان نشست. مادر در مقابل او ایستاده بود.

" خوب مادر بگو ببینم چی شده؟ چرا دست خالی اومدی؟"

" مادر راستش رفتم، با یک اربابی آشنا شدم، خیلی پولداره، قرار شد برای اون کار کنم."

مادر با تعجب پرسید. " ارباب، ارباب کجا؟ ارباب ده خودمون؟"

حمید گفت: " نه مال یک جای دیگه اس. اصلاً می دونی، تو اونو نمی شناسی، اون اهل شهره، از شهر اومده اون جا."

" اهل شهر؟ ... وا به حق چیزهای نشنفته، ارباب شهری تو جنگل و کوه و تپه چه کار داره؟"

" هیچی اومده بود شکار، گفت به اون کمک کنم من هم خیلی کمکش کردم، بعد از اون بود که ارباب خیلی از من خوشش اومده.

مادر با صدایی آرام گفت: " مادر ... بیا، اعتماد نکن. اونا نوکر بی جیره مواجب می خوان، ازت کار می کشن، اما آخرش چیزی بهت نمی دن، از کار خودت هم می مونی، تازه آخر کار بدهکارت می کنن از اینجا مونده از اونجا رونده می شی. من این موهام رو تو آسیاب سفید نکردم، تو جوانی، خامی، ول کن بچسب به کار خودت. آقای خودتی، نوکر خودت."

حمید از جا برخاست ، دستی به لباس خود زد و گفت " درسته مادر حق با شماست، اما حواسم جمعه ببین، چقدر پول داده، اون آدم خوبیه، پول یک ماه کار رو هم پیش داده، تازه من اگه یکسال هم کار کنم، اینقدر پول در نمی آرم." بعد از داخل لباس خود پول ها را بیرون آورد و جلوی مادر ریخت. مقدار زیادی پول روی زمین بود. توجه مادر به آنها جلب شد چشمهایش گشاد شد، با حیرت به سوی او آمد، باور نمی کرد، اما مبالغ زیادی پول در روی زمین و میان دستهای پسرش بود . دستی به آنها کشید و گفت:

" باورم نمی شه، مگر می شه! چطوری این همه پول به تو داد؟ مادر نکنه اشتباه می کنی؟ نه...؟"

" نکنه چی؟! نه مادر فکر بد نکن. تو می دونی، من آدمی بدی نیستم، دنبال کار خلاف نمی رم. به جون تو با رضایت داد، حتی چند بار به من گفت بده به مادرت."

بهش گفتم، مادرم پیره، آخه می دونی، قرار شده، من باهاش برم شهر، اگر اجازه بدی پولها پیش تو باشه، خرج کن، آخر هر هفته می آم به تو سر می زنم، شانس به ما رو کرده ببین، تا حالا آنقدر پول دیده بودی؟"

مادر با ناباوری، پولها را جمع کرد و مقداری از آن ها را در دست گرفت. همه درست و واقعی بود.

" هنوز باورم نمی شه. قلایبی که نیست. همه اش اصل اصله نکنه پولها دزدیه؟"

" نه مادر باور کن. اما به کسی نگو، می دونی حسود زیاده، چشم می زنن، اذیت می شیم، یه وقت کارم رو از دست می دم"

" راست می گی مادر حق با توست. حالا از کی می خواوی سرکار بری؟

ارباب کجا رفت؟ خدا حفظش کنه. معلومه آدم خویبه، خدارو شکر. اگه اینجوری مزد و انعام بده، بزودی برات زن می گیرم، می گم همین امشب برم خواستگاری دختر همسایه... نظرت چیه؟ تورو خیلی دوست داره."

" نه مادر، نه به داره، نه به باره، بدار ببینم چی میشه؟ تازه شاید از شهر گرفتم. مثل اینکه ارباب دختری داره، از من بدش نیومده."

" آخ خدایا شکرت، دختر ارباب، چقدر خوب، اما اگه اونو گرفتی؟ فکر کردی دختره رو کجا می آری؟ تو این خونه که نمی شه دختر ارباب رو آورد."

" حالا ول کن مادر، فقط قول بده به کسی نگی، ببینم چی می شه، من فردا می رم، چند روز کار میکنم. نگران نشی."

ای به چشم مادر برو تو خیالت راحت باشد" تو اگه خوشبخت بشی من هم راضی می شم. "مادر از جا برخاست:

" بذار یک کم اسفند دود کنم."

" من برم لباسم رو عوض کنم. خیس شده. افتادم تو آب، یه موقع سرما نخورم."

حمید صبح زود، از جا برخاست، لباس مرتب و تمیزی به تن کرده بعد از آن که صبحانه خورد، آماده حرکت شد. مادر سفره را آماده کرده بود، ضمناً مقدار زیادی نان و ماست و پنیر برای او فراهم کرده و در بقچه بزرگی پیچیده بود.

"من که نمی تونم این همه بار با خودم ببرم. و بعد به فکر دخترک در کوه افتاد، با خود گفت: بهتره ببرم."

"اگه قراره چند روز بیرون باشی، غذای زیادی لازم دارد، نمی تونی بدون غذا بمونی، شاید ارباب هم با خودش غذا نداشته باشه. خوب نیست، باید به اون هم رسید. حالا کی میری؟ می خوام من پیام، پیش ارباب، شاید بخواد، که من هم براش کار کنم."

"نه مادر، کارش خیلی سخته، شکار تو کوه و کمره، تو نمی تونی، بمون، شاید بعد پیام تو رو هم ببرم."

بعد بقچه را برداشت، روی مادر را بوسید و گفت: "فقط راجع به این موضوع به هیچ کسی حرفی نزن، باشه؟!"

"حتماً حواسم هست. اما باز می گم، بذار با همسایه صحبت کنم، حالا دیگه وقتشه که دستی بالا بزنم."

"ای بابا، گفتم ول کن. دختر ارباب یادت نره. اینا رو ول کن."

"راست گفتی، چشم، باشه برو به سلامت."

حمید بقچه را برداشت، و بعد از خداحافظی به راه افتاد. دل تو دلش نبود، با سرعت حرکت می کرد، نفهمید چگونه طول مسیر و سربالایی ها را و با چه سرعتی طی کرد، زیرا ساعتی بعد بالای تپه در کنار چشمه بود. به دور و بر نگریست، خبری نبود، نگران شد، با خود فکر کرد. "کنه دختره نیاد؟"

اگه اون پشیمون شده باشه، یا بیاد پولش رو بخواد؟ پولش جهنم، اگه نیاد چی؟! "کنار چشمه نشست. اما آرام نداشت، از جا برخاست. از لای درختان متوجه راهی باریک شد. که به سمت بالا می رفت. این راه نبود؟ تا حالا ندیده بودم. چند قدم حرکت کرد، ناگهان صدای

خنده دختر را شنید: "ها ترسیدی من نیام، یا پیام پولمو بخوام، نه خیر جونم، نترس، من روی حرف خودم هستم، بیا، اینهم کلبه ای که می خواستی، پاشو بیا ببین."

حمید خوشحال شد. به طرف صدا برگشت، در میان درختان در یک بلندی آفتابگیر محوطه ای باز بود، که در آن یک کلبه چوبی قرار داشت، دختر در کنار در ایستاده بود. چرا تا حالا این خانه را ندیده بود؟ حمید به طرف کلبه رفت. و دور آن چرخید، گوشه و جوانب آن را زیر نظر قرار داد. کاملاً با مهارت ساخته شده بود.

"این کلبه کجا بوده، چطور من ندیده بودم؟ می دونی بارها و بارها اینجا اومدم خوابیدم، راه رفتم، همه جارو و جب به وجب می شناسم..."

"برای اینکه تازه ساخته شده، قبلاً نبود که تو ببینی."

"آخه چطوری کی ساخته؟"

"من، مگه به من نمی آد که بتونم خونه بسازم. ببین، هر چیزش نو و تازه است. مخصوص من و توست."

حمید خیره شد، دختر درست می گفت، کلبه کاملاً نوساز بود.

"بفرمائید آقا... خانه شما حاضره، مادر هم موافقت کرد، آفرین تو خیلی آدم درستکاری هستی، روی قولت می ایستی، از همین خوشم آمد. تو رو دوست دارم." بعد نگاهی به اطراف انداخت.

"خوب تا تو سفره بیاری، من مقداری میوه و ظرف و ظروف می آرم، تو برو داخل، تا من بقیه کارهارو انجام دهم."

حمید وارد کلبه شد. همه چیز مرتب و تمیز بود، خانه با دقت خاصی ساخته شده بود، باید بنای واردی در کنار یک نجار آن را ساخته باشد. اما چطوری؟ این طرفا که نجار و بنا نیست یک شبه هم امکان نداره، این همه تیر و تخته و سنگ و وسایل خانه را چطوری بالا آوردند؟ دخترک وارد شد، و مقدار زیادی وسایل با خود آورد. آوردن آن همه وسایل توسط دختری چنان ظریف، باورکردنی نبود.

" تو بشین خستگیت در ره، فکر نکن من دختر شل و ولی هستم، من کارکردن رو دوست دارم. همونجور که تو رو خیلی دوست دارم. برو اونجا کنار اون متکا بشین، چیزی بخور بعد می خواهیم جایی بریم."

حمید با تعجب پرسید: " کجا"

" حمید می خوامی زن و شوهر واقعی بشیم؟"

" چرا نمی خوام!"

" پس باید به خواستگاری من بیای."

" من...؟"

" بله، مگه به مادرت نگفتی ارباب یه دختر داره، از تو خوشش اومده؟"

" تو از کجا شنیدی؟"

" گوشه‌های من درازه، همه صداها را می شنوه. خوب حاضری بیای؟"

" من ... من ... روم نمی شه."

" بابای من مهربونه ، باهاش صحبت کردم. فقط نیم ساعت بیا، خانواده من جمع شدن، تو تقاضای ازدواج کن، اونا، موافقت می کنن، پدرم صیغه عقد رو می خونه، دیگه با تو کاری ندارن، قبوله؟"

حمید کاملاً مردد بود: " ...ولی ...باشه، ولی ، آخه نمی دونم، آخه بزرگتری...."

این حرفها رو ول کن بیا چشماتو با این دستمال ببند."

" برای چی؟"

" ببند، فوری می ریم پیش اونا، اصلاً فکر نکن. آن گاه دستمالی را به سوی او انداخت، حمید با تردید دستمال را برداشت، آن را نگاه کرد: " این چیه؟ چرا باید چشم بسته بیام؟"

" حرف زن ، لابد یه مصلحتی هست. زود باش بذار من اصلاً خودم چشماتو ببندم، دختر به طرف او آمد. دستمال را برداشت و با آن چشم های او را بست: " تکون نخور. دست منو بگیر. حمید دست او را گرفت. احساس سبکی و گرما کرد. نمی دانست در زمین یا هواس، تا آن که دقایقی بعد احساس کرد، در جایی فرود آمده است.

" حالا دستمال را باز کن، " حمید دستمال را باز کرد. خود را در جایی مانند یک چادر بزرگ اشرافی دید. روبروی او هفت مرد با قیافه های عجیب نشسته و به او می نگریستند. یکی از آنها در جای بلندتری نشسته بود.

چشمانی درشت و گرد، ریش ها و موی بلندی داشت، گوشه های عجیب و بلند او از لای مو بیرون زده بود. بقیه مردها هم تقریباً شبیه او بودند.

" سلام پدر، روز به خیر. حمید این جوان است. برای خواستگاری من آمده است. اگر شما اجازه بفرمایید. به عقد همسری او در پیام "

مرد نگاهی به دختر انداخت، که به سوی او می رفت، فاصله حمید تا مردها حدود ده متر بود.

" سلام دخترم، کار عجیبی کرده ای؟ اما آیا این جوان هم میل به ازدواج داره؟ " صدای پدر بسیار زیر و نازک بود. صدای عجیبی که حمید تا کنون شبیه آن را نشنیده بود.

حمید بی اختیار از جا برخاست: " سلام عرض می کنم، من "

" نگران نباش جوان... ما همه چیز رو می دونیم . وضع تو برای ما معلوم است... "

مهم اینه که دختر من رعنا تو را پسندیده. اگر تو راضی هستی صحبت کنیم. "

" بله من راضی هستم . بعد زیر لب تکرار کرد رعنا ... رعنا... واقعاً رعنایی. "

" شرط ازدواج این است که اگر دخترم شرطی داشت بپذیری. "

" چه شرطی؟ اون که تا حالا شرطی نداشته. "

" فرقی نمی کنه شرط ما این است. "

حمید بلافاصله جواب داد " قبول دارم. "

" شرط دیگر این است که حتی الامکان او را به ده خودتان نبری. به صورت موقت می توانی ببری. اما برای زندگی دایم باید در همان کلبه بمانید. وسایل زندگی شما رو هم در

حد کمال ما می دیم. "

ولی پدر آخه ... " آخه ... مادرم... " حمید با نگرانی حرف می زد.

پدر با چشم های نافذ خود به او خیره شد: مادرت راضی است. اون راضی است. راضی است و می شه. "

" باشه ، قبول دارم."

همه مردها گفتند: " مبارک است."

" خوب هر دوی شما به من اجازه می دهید که صیغه عقد را جاری کنم."

هر دو گفتند: " بفرمائید، پدر صیغه عقد را جاری کرد. بعد رو به دختر کرد، مبارک باشد.

چشم های او را بیند و ببر."

" سپاسگزارم پدر"

دختر به طرف حمید آمد. دستمال را به چشم های او بست. " خداحافظی کن."

" خداحافظ پدر، خیلی ممنون." دستی بر سینه گذارد و بطرف تک تک آنها خم شد و خداحافظی کرد.

حمید باز احساس گرما و سبکی کرد. مدتی گذشت ، دختر چشم های او را باز کرد. باز در

کنار کلبه بودند.

" ما چطور رفتیم و آمدیم ، پدرت چه شد؟ اونجا کجا بود، چرا اونا اونجوری بودند، چرا؟"

" این قدر سؤال نکن، آنها در منزل شون بودند، آن مردها عموها و دایی های من

بودند."

" این چه جور ازدواجی بود؟"

" ناراحتی؟! بریم به هم بزنییم، تو تجربه نداری، مگه تو دنیا چند جارو دیدی؟"

" نه... ولی ... اقلأ توده خودمون دیدم... ولی... ولی..."

" ولی نداره، اگه منو دوست داری، دیگه بقیه چیزهارو رها کن..."

" آخه ... خیلی..."

" آخه نداره، برو کنار چشمه خودت رو بشور، به زودی آفتاب غروب می کنه،

بیا این حوله، این هم لباسهای نو. برو عزیزم. راضی باش، مگه تو منو دوست نداری؟"

" چرا... باشه"

" می دونی حمید، من یه شرط با تو دارم قبلاً هم موافقت کردی اما هیچ وقت نباید با اون مخالفت کنی. می فهمی، اگه منو دوست داری، باید بدون قید و شرط با اون موافقت کنی، قبوله؟"

" چیه چه شرطی، منکه تو رو دوست دارم، هر شرطی باشه قبول دارم."

" شرطش اینه که اگه ما بچه دار شدیم، بچه یا بچه ها مال من باشه، اگه فردا از تو جدا شدم، یا به هر دلیلی بین ما جدایی افتاد، تو راضی باشی که بچه ها مال من باشه."

" جدایی بین من و تو مگه می شه؟" حمید با تعجب سر خود را می خاراند.

" یعنی چه مگه می شه بچه ها را جدا کرد؟ بچه باید با پدر و مادر خودش باشه. چرا تو برداری؟"

چی شده، فکر میکنی من تو رو ول می کنم؟ یا خبریه نکنه تو می خوای بذاری بری؟ تو رو خدا به من بگو؟ این چه حرفیه؟" رعنا بسیار جدی و آرام بود:

" من نمی دونم، دلم می خواد این شرط رو قبول کنی. من که تا حالا از تو چیزی نخواستم، خواستم؟ هر چی لازم بوده آوردم. یک بار هم راجع به اون حرف نزدم. چون همه اش مال توست."

"نه، همه چیزها مال توست. من شرمندم ام تا حالا هیچ کاری برای تو نکردم. اما هنوز.... نمی فهمم ... آخه این چه حرفیه؟"

" از تو خواهش می کنم نپرس چرا؟ لابد یه مصلحتی توش هست. من بد تو رو نمی خوام می دونی چقدر دوستت دارم..."

با این یکی خواسته من مخالفت نکن، اگه مخالفت کنی می فهمم منو دوست نداری، باشه؟"

حمید نگاهی به چهره زیبای او کرد. در چشم های او غم آشکاری دیده می شد. دلش لرزید. سری تکان داد و گفت: "باشه من که قبلاً قبول کردم. تو اصلاً هر چی تو بگی، هر چی تو بخوای، اصلاً همه چیز من مال توست، خودم هم مال تو... ناراحت نشو. خوب شد؟"

" نه من فقط این شرط رو با تو دارم قبلاً هم شرط کردیم، می خوام مطمئن باشم، باید با رضایت کامل قبول کنی. قبوله؟"

" آره قبوله ، حال ناراحت نشو، پاشو بریم، کنار چشمه آبی بخوریم." هر دو با هم ، آرام آرام شروع به حرکت کردند، به سوی چشمه رفتند، در کنار آن نشسته ، با کاسه ای چوبی که کنار چشمه بود، آب برداشتند، حمید خورد، اما ظاهراً رعنا فقط لب به کاسه زد بعد در کنار هم دراز کشیده شروع به صحبت و خنده کردند. چند ماه بعد حمید وارد اتاق شد، رعنا را دید که روی زمین دراز کشیده است. خوشحال شد و سلام کرد. رعنا با دیدن او از جا بلند شد، دست خود را بر شکم خود زده بود. حمید نگران شد، و با ناراحتی پرسید: " چی شده، خدا مرگم بده، چیزیت شده "، دلت درد میکنه؟" رعنا لبخندی زد و به او نگاه کرد: " نه عزیزم ، نگران نشو، یه چیزی بگم ناراحت نمی شی؟"

حمید خوشحال شد: " چقدر ترسیدم، گفتم نکنه ناراحتی؟ مریض شدی؟ می دونی که اصلاً تحمل درد و بیماری تو رو ندارم درد تو راست توی دل من می شینه، حالا چی شده، اگه مریض نیستی؟ چرا این جوری دستت رو ، روی شکم و پهلو گذاشتی؟

رعنا خندید. و چشم های خود را خمار کرد: " یعنی تو نمی فهمی، نمی دونی چی شده؟" " نه ، من چی می دونم؟" بعد گویی فکری به سرش آمد. از جا پرید، خندید، دو باره روی زمین بالا و پائین پرید، پشتک زد. جست زد: " فهمیدم، ای ناغلا ... چرا زودتر نگفتی " بعد رقص کنان و بشکن زنان به سوی او رفت، دست او را گرفت، بوسید. چند بار هم بوسید: " چقدر خوشحال شدم. از کی حامله شدی؟ خدارو شکر. اگه به مادرم بگم از خوشحالی پر در می آره، تو رو خدا بیا یه روز بریم پیش مادرم، بذار تور رو ببینه، خیلی خوشحال می شه، حالا بگو درست فهمیدم؟"

" آره درست فهمیدی، من حامله ام، فکر می کنم دو قلو هم باشن، یادت نره چه تعهدی دادی؟"

حمید با تعجب پرسید: " تعهد " راجع به چی بود؟" " در مورد بچه ها، قرار شد. اگه از هم جدا شدیم، بچه ها مال من باشن و تو هم حق اعتراض نداری."

حمید با ناراحتی دست او را رها کرد: "آخه این چه شرطی است که گذاشتی؟ من تا حالا نشنیده بودم که مادری بخواد بچه هاش رو از پدرش جدا کنه؟"
"باشه یادت نره حالا بد یا خوب قبول کردی، خواستم حالا که جدی حامله شدم دوباره تعهد بدی؟"

حمید با ناراحتی جواب داد: "باشه قبوله، راضی ام، تو هر جا باشی بچه ها با تو باشن."
"خب پس به تو خبر بدم که من به زودی بچه دار می شم."
"به زودی؟ یعنی چه؟ من و تو که هنوز... چند ماه بیشتر نیست، نمی شه، بچه ناقص می شه."

رعنا خندید: "چرا ناقص؟ دیر نیست، مگه چقدر باید طول بکشه؟"
"خب باید اقلأ نه ماه طول بکشه، معمولأ این طوری است دیگه، نیست؟"
رعنا روی زمین نشست، دست حمید را هم گرفت و در کنار خود نشاند، هر دو روبروی هم نشستند، حمید دست های او را در دست گرفته، نوازش می کرد، گرمای عجیبی در بدن او بود.

"می دونی تو خبر نداری، نژاد ما یه جوریه، که می تونه دو سه ماهه بچه دار بشه، شاید هم خیلی زودتر، اصلاً به تو بگم... حمید گفت: بگو زود باش، رعنا لبخند زنان گفت، من چند وقته که بچه دار شدم. پیش پدرمادرمه تو خبر نداری."

حمید با شوخ طبعی گفت: "تو هم عجب آدم عجیبی هستی، راستش من هنوز از کار تو سر در نیآوردم، گاهی یه حرفهایی می زنی که من چند روز روش فکر می کنم. اما باز نمی فهمم چی میگی؟"

آخرش هم سر در نمی ارم. تو که می گی آلان حامله ای بعد می گی چند وقت قبل زاییدی تو پاک، منو گیج کردی؟

"چه حرف هایی؟ یعنی من آنقدر عجیب و غریبم، من که چیزی نمی گم، نکنه به من شک داری؟ فکر می کنی من قبلاً حامله بودم، راجع به من فکر بد نکن. من غیر از تو با هیچ فردی حتی صحبت نکردم. خیالت راحت باشه." نه عزیزم چه شک؟ همین که می گی سه چهار ماهه بچه دار می شی؟ حمید با نگرانی گفت: این که میگی شاید بچه دار شدی چند

ماه قبل؟ آخه نمی شه، هر کی جای من باشه اصلاً قبول می کنه؟ من که تا حالا نشنیدم ، یعنی ندیدم یه زن سه چهار ماهه بزاد، مگه این که..."

تازه نه سه چهار ماهه، همون ماه اول یا چه می دونم شاید هم زودتر، حالا این بچه ها کجا هستند. مگه این که ...؟ "

"مگه این که چی؟ یعنی امکان نداره، حالا که من بچه دار شدم، بچه رو یه جای دیگه گذاشتم فعلاً دادم پدر و مادر اونها رو بزرگ کنن، این عیب داره؟ البته تو فامیل ما رسم این جوریه،"

حمید تقریباً داد زد: "بابا رعنا جون دست بردار، الکی میگی، شوخی نکن تو هم می خواهی سر به سر من بذاری، فکر می کنی من خیلی ساده ام، آخه دختر خوشگل من یه حرفی بزن که بشه قبول کرد، اگه تو حامله بودی که اول از همه من خبردار می شدم، چرا من نفهمیدم؟ ها، مگه می شه، تو داری سر به سر من می ذاری"

"رعنا گفت: نه . چرا تو باید بفهمی؟ بین شما آدم ها هم گاهی خود زن هم نمی فهمه حامله است، چند ماه بعد می فهمه. به هر حال از این حرفها بگذر،" حمید با تعجب پرسید: "چرا میگی لای شما آدم ها... مگه تو... " رعنا گفت: نه منظور همه است ، از کار خدا غافل، من هم چند ماهه حامله شدم، دو قلو هم بوده فامیل ما همه این جورین، ما زود می زاییم، چندروز دیگه هم اون ها رو می بینی."

حمید خوشحال شد بشکن زد: "آخ جون ، یعنی من بابا شدم..؟ باشه هر چی تو می گی، چه اشکال داره تو زودتر بچه بیاری، الهی من قربونت برم. می خواهی دوباره دست به کار بشیم، حالا که این جور ساده است . من حرفی ندارم. رعنا گفت: لوس نشو بیا اینجا بشین.

حمید تازه لیوان شربت را سرکشیده روی زمین خوابیده بود ، ناگهان متوجه شد که رعنا از جای خود بلند شد. و به طرف در رفت، چشم های خود را به زحمت باز کرد، نیم خیز شد، رعنا را دید که به سرعت از در بیرون رفت. حمید کوشید از جا بلند شود. اما سر او گیج می رفت، به هر زحمتی بود برخاست، به کنار کوزه آب رفت، مقداری آب در کاسه ریخت، و

آن را نوشید، بعد به طرف در رفت، آن را باز کرد و خارج شد، هوا تازه رو به تاریکی نهاده بود. به اطراف نگریست، هیچ کس نبود، آرام به راه افتاد و دور تا دور خانه را نگاه کرد، خبری از همسرش نبود. احساس سرگیجه و خواب آلودگی داشت، به زحمت خود را جلوی در رسانید، بعد به طرف روبرو رفت، تا شاید در نزدیک چشمه همسر خود را بیابد.

نزدیک چشمه رسید. ناگهان متوجه شد، تعدادی شبخ در کنار چشمه در حال تحرک و بالا و پایین رفتن هستند. لحظه ای ایستاد و به آن سو نگریست، ناگهان از لابلای درختان صدای رعنا را شنید، "حمید... حمید جان... چرا نخواستی بروی، برو بخواب. الان به زمین می افتی، من داخل جنگل هستم، اومدم مقداری میوه بیارم، برو... برو بخواب من الان می آم."

حمید به طرف صدا برگشت. به نظرش آمد که صدای همسرش تغییر کرده، صدا شبیه صدای او بود، اما کمی زیرتر و مبهم تر بود، با خود گفت: "شاید فاصله اش با من زیاده، والا صدای اون این جور نیست" بعد با صدای بلند گفت: "تو آخه کجا میری؟ چرا رفتی؟، چرا به من نمی گی؟ من نگران می شم. اصلاً از کار تو سردر نمی آرم، عین جن می مونی، یهو غیبت می زنه، بیا، بیا بریم خونه"

صدای همسرش را شنید که می گفت: "نه من کار دارم. تو برو بخواب، اگه نری می افتی اذیت می شی، برو تو، من هم تا بخوابی می آم، برو بارک الله"

حمید به اطراف نگاه کرد. محل دقیق صدا را تشخیص نمی داد، اشباح هنوز دور و بر چشمه بودند. ابتدا خیال کرد به دلیل سرگیجه و خوابی که دارد، چنین چیزهایی را می بیند. چشم های خود را مالید، دوباره باز کرد. این بار اشباح را دقیق تر و واضح تر دید. همسرش را برای لحظه ای فراموش کرد، قدمی به جلو برداشت: اونجا کیه؟ شما کی هستید؟ این جا چه کار دارید؟" سعی کرد به طرف چشمه برود. اما حس کرد مطلقاً توان رفتن به جلو را ندارد، گویی چیزی مانع حرکت و تکان خوردن او می شود. تعجب کرد، ایستاد دست خود را بلند کرد به طرف مقابل خود برد. چیزی در مقابل او نبود. اما دستهای خود را هم نمی توانست به طرف جلو دراز کند گویی به مانعی برخورد می کرده پایش را بلند کرد. قادر به بلند کردن آن بود. اما نمی توانست آن را به سوی مقابل دراز کند - تعجب کرد، به طرف عقب برگشت. راحت بود، و می توانست حرکت کنند، قدمی به عقب برداشت و ایستاد. دوباره کوشید به

طرف جلو رود. باز احساس عجز کرد، به اطراف چشمه نگریست، چند شبخ در حال بالا و پایین رفتن بودند. صدای همسرش را شنید: "برو بخواب، من می آم، تو خسته ای نمی تونی حرکت کنی، می بینی که نمی تونی بیایی، برو من هم تا یه ساعت دیگه بر می گردم. برو... برو بخواب."

حمید دوباره به اطراف نگریست. حس کرد صدا از طرف چشمه می آید: نه من نمی رم اگه نیای من هم دنبال تو می آم." دوباره خواست حرکت کند. اما احساس کرد، نیرویی او را به عقب می راند، خواست مقاومت کند. اما نتوانست، گام به گام به عقب رانده شده، تا آن که به نزدیکی در رسید. بعد در باز شد، او ناخود آگاه با آن فشار نامرئی به اتاق رانده شد، در بسته شد. باز همان نیرو او را به عقب راند تا آن که متوجه شد که نزدیک بستر است. لحظه ای ایستاد. باز به طرف رختخواب رانده شد. بعد روی آن افتاد. خواست از جا برخیزد، اما نیرویی مانع از حرکت او بود روی او فشار می آورد. صدای رعنا را شنید: "عزیز من بخواب ببین چقدر خسته ای، تو اصلاً نمی تونی سرپا بایستی، یا حتی از جات بلند بشی، بخواب بخواب. من الان می آم. چشم های حمید گرم شد، خواب تمام وجود او را فرا گرفت، دقایقی بعد در خواب سنگینی فرو رفته بود.

صبح زود از خواب بیدار شد. نگاهی به اطراف انداخت، رعنا را در کنار خود دید. قدری چشم های خود را مالید، از جا بلند شد، با صدای آرامی گفت: رعنا رعنا؟" رعنا به آرامی پاسخ داد: "چیه حمید جان؟ بیدار شدی؟ بخواب حالا زوده که بلند شدی؟" حمید فکری کرد دوباره چشم های خود را مالید، و گفت: تو دیشب کجا بودی؟" رعنا به آرامی پاسخ داد: "من همین جا، جایی نبودم، خواب دیدی؟ چیزی شده؟"

حمید با ناراحتی پرسید: "من دیشب بعد از رفتن تو اومدم بیرون، اومدم لب چشمه، چند تا موجود عجیب و غریب اونجا بودن"

"موجود عجیب و غریب یعنی چی؟" تو سر تا سر شب رو خواب بودی چیزی ندیدی، نکنه خواب دیدی؟"

حمید با اطمینان گفت : به جون تو بیدار بودم. بیرون اومدم یادمه. با تو حرف زدم، بعد برگشتم ، بیدار بودم رعنا گفت: خواب بودی من ... نه بیدار بودم چه خوابی، کاملاً یادمه، تو رو صدا کردم. تو بیرون بودی، نمی دونم کجا بودی گفتمی برم بخوابم، تو رفتی توی جنگل میوه بیاری، بعد اومدم لب چشمه، اونجا چند نفر بودند، صدای تو از اون جا می اومد. خیلی عجیب بود، اما نمی تونستم جلو بیام، انگار یه چیزی جلوی منو گرفته بود. نمی دیدم ، ولی مطمئن هستم، منو هل می داد، نمی داشت جلو برم هل داد تا آورد تو خونه ، بعد منو انداخت تو رختخواب، روم فشار می داد که بلند نشم، رعنا هنوز در خواب بود، با چشمان بسته جواب داد: " می گم خواب دیدی، آخه این چه حرفیه، من از اینجا تکون نخوردم، تو هم بیرون نرفتی، من مطمئنم، تو خواب دیدی " یه خورده دقت کنی، می فهمی، من هم همین جوری می شم، گاهی خواب آنقدر واضحه که فکر میکنم تو بیداری دیدم.

" خواب... نه خواب نبودم "

" پس خیلی خواب روشن و واضحی بوده، گاهی آدم این جور می شه، خواب می بینه فکر می کنه تو بیداری بود، بگیر بخواب، شاید هنوز هم خوابی، بخواب، بذار من هم بخوابم "

بعد دست او را گرفت و در کنار خود خواباند، به نوازش کردن موها و صورت او پرداخت حمید نگاهی به او انداخت، بعد به خود نگریست، به شک افتاد. با خود گفت: راست می گی شاید من خواب دیده ام " بعد آرام شد چشم ها را بست و دوباره در جای خود خوابید آرامشی که از نوازش دستان رعنا به وجود او می رسید، بی نظیر بود. حالا درست مانند کودکی بود، که در جای خود خوابیده است.

* * * * *

" تو دیشب نبودی؟ خیلی نگران شدم، کجا می ری؟ دلم هزار راه می ره. "

رعنا با تعجب پرسید: " چطور؟ از کجا فهمیدی، نگرانی نداره. "

" آخه نصف شب بلند شدم می خواستم برم مستراح، دیدم نیستی، صدات کردم این ور و

آن ور و گشتم نبودی؟ خیلی ترسیدم ، نمی گی دلم هزار راه می ره... "

" راستش تو خوابت برده بود من دلهم گرفت، رفتم، بیرون قدم بزنم. من شب خوابم نمی‌بره "

" قدم بزنی؟ کجا تنهایی نصف شب؟ نمی ترسی؟ جک و جونور بهت حمله کنه؟"
" نه، نترس همه از من می ترسند، بهر حال ناراحت نشو، اگه شب دیدی من نیستم، من توی جنگل لای درخت ها قدم می زنم، تو راحت بخواب، می دونی من خواب ندارم. اصلاً خوابیدن رو دوست ندارم. چون هیچ وقت نخوابیده ام."
" آخه اینطوری که نمی شه؟ خطرناکه، پس من هم از امشب باهات می‌آم، نباید تنها بری. "

" نه لازم نکرده ، کجا می‌خوای بیایی، تو به خواب احتیاج داری، من به عکس تو اصلاً خواب لازم ندارم، ببین، اصلاً من تنهایی رو دوست دارم.... رعنا چهره ناراحت به خود گرفت و با لحنی پر از گله و ناراحتی گفت: " اگه منو دوست داری، بذار راحت باشم، دیگه راجع به این موضوع هم حرفی نزن، نگران من هم نباش قبول کن من خیلی تو رو دوست دارم، خیالت هم راحت بشه، به تو خیانت نمی‌کنم، تازه خودت بهتر می دونی، این دور و بر که اصلاً آدمی نیس، تا برم سراغش، یا اون سراغ من بیاد، جونورها هم کاری به من ندارن."
حمید درمانده و حیران بود: " من هم موندم معطل اما برام عجیبه، نمی دونم چی بگم."
" هیچی ، راستی امروز می ری به مادرت سر بزنی ، یه کمی بهت پول بدم، خیلی وقته بهش سر نزدی."

" پول نمی‌خواد، می رم تا غروب بر می‌گردم، تو چی؟ همین جا می‌مونی؟ بیا بریم، شب با هم برگردیم، قبل از غروب اینجا هستیم."
" چرا غروب، دیر وقت نیا، خوب نیس، شب پیش مادرت بمون فردا صبح بیا، اول وقت. اون موقع بهتره، من هم سرحالم." بعد خندید و با کرشمه گفت: "سلام ارباب رو برسون. ولی شب نیا، به توهم گفتم من پائین نمی‌آم."
" نه شب که می‌آم، نباید تنها بمونی. من دلهم هزار راه می‌ره."
نه همین بسه، اما شب می‌آم منتظر من باش.

" چند بار بگم شب بمون فردا صبح بیا، چقدر اذیت می کنی؟ من می رم یه گشتی بزنم، تو هم برو، فعلاً خداحافظ.

دخترک با سرعت از کلبه خارج شد، حمید او را با نگاه دنبال کرد. نرم و سریع حرکت می کرد. تا به حال چنین حالتی را در کسی ندیده بود.

به فکر فرو رفت، شک کرده بود: " یعنی چه؟! این دختر شبها کجا می ره، نکنه به من خیانت می کنه؟! نه چرا باید خیانت کنه، ولی از کار زنها نمی شه سر در آورد." از جا بلند شد، احساس ضعف شدیدی داشت. به خود نگریست خیلی ضعیف شده بود، پیراهنش را به تن کرد: "عجب، چقدر گشاده؟ لباس مردم آب می ره، لباس من آب می آد" پولها را برداشت، در جیب شلوار نهاد و تیر خود را به دست گرفت و حرکت کرد. دیگر مثل گذشته نبود نمی توانست سریع و مداوم برود در طول راه چند بار ایستاد. توان حرکت نداشت. احساس خستگی می کرد سابقه نداشت. او تمام ایام جوانی و نوجوانی اش را در کوه و تپه سپری کرده بود، به علاوه همیشه مقداری هیزم و چوب را هم بر دوش می گرفت و مسیری طولانی را با آنها طی می کرد و به هیچ وجه خسته نمی شد. حالا چرا این قدر تنبل شده بود؟ " شاید مریض شده ام؟ اما نه، مریض نیستم، شاید به خاطر ازدواج باشه، درسته، احساس رخوت و تنبلی من، مال ازدواجه." با هر زحمتی بود مسیر را طی کرد، تا آن که خسته و کوفته به ده رسید. یکراست بطرف خانه رفت، در را باز کرد، وارد شد، مادرش در حال پختن نان بود با دیدن او از جا پرید.

" سلام مادر عزیزم، خوش اومدی قربون اون قد و بالات برم، بذار بغلت کنم. دیگه پاک ما رو فراموش کردی، خیلی دیر به دیر می آیی! بذار دورت بگردم، ای وای مادر چرا اینقدر ضعیف و لاغر شدی، چه بلایی سرت اومده؟ تو این طوری نبودی از وقتی منو ول کردی، انگار غذا گیرت نمی آد، نکنه مریضی، ها؟ مادر راست بگو، قربونت برم. درد و بلات بخوره تو سر من...."

حمید با تعجب به مادر نگاه کرد: " نه مادر من حالم خوبه، کی میگه من مریض شدم؟ من خیلی حالم خوبه."

مادر با نگرانی دستهای حمید را گرفت: " نه تو حواست نیست، بین لپهات گود رفته، گوشت تنت ریخته، عزیزم می خوام برات دوا بگیرم، مگه چی کار میکنی؟ نکنه ، اربابت اذیت می کنه؟ " بعد به دور ور بر او نگرست.

" نه مادر، ارباب اتفاقاً خیلی آدم خوبیه، بین باز پول داده، بیا بگیر، الان چند ماهه همین طور پول می ده. " بعد از جیب خود مقدار زیادی پول بیرون آورد.

مادر با نگرانی دست او را پس زد: " نه مادر من پول می خوام چیکار کنم؟ راست بگو، نکنه غذا به تو نمی ده؟ "

حمید با خستگی لبخند زد: " نه هر روز مثل همیشه چیز می خورم. تازه گوشت شکار چیز دیگه ای! " مادر بغض کرده بود: " پس چرا اینجور لاغر و ضعیف شدی! تو خودت خبر داری چه شکلی شدی؟ "

" مادر ول کن، یک کمی آب بیار، من شکلم خیلی خوبه! این حرفا چیه می زنی؟ " حمید عصبی بود، و آرام آرام لحن او به تند می گرایید.

" چشم الان برات چایی می آرم، غذا می خوری، یه مرغ می کشم برات می پزم. " " نه نمی خواد، من هر روز غذای خوب می خورم. "

مادر برای آوردن آب به سر چاه رفت. حمید به فکر فرو رفت، مادرش راست می گفت، او مدتی بود، که متوجه ضعف و لاغری خودش شده بود. از وقتی با این دختر آشنا شده بود احساس ضعف می کرد، هر وقت به او نزدیک می شد. گویی در کوره آتش، یا در کنار آن قرار گرفته است، اوایل فکرمی کرد طبیعت ازدواج و نزدیکی همین گونه است. اما بعد از آن که به عروس و دامادهایی که می شناخت فکر کرد متوجه شد، هیچیک از آنها چنین وضعی نداشته اند: " اما این دختره که خودش آدم خوبیه، مثل پروانه دور من می گرده، هر غذایی دلم بخواد، برام تهیه می کنه، اما چطور هیچوقت خودش از اون غذاها نمی خوره، هه غذاها رو خودم می خورم، نکنه به من سم می ده؟ "

مادرش با کاسه و کوزه ای آب برگشت، کاسه را به دست او داد، از کوزه در آن آب ریخت و دوباره به طرف مادر دراز کرد. حمید لاجرعه سرکشید.

"عجب تشنه بودم، دستت درد نکنه ، دوباره یک نصفه کاسه هم بده." "نوش جونت مادر، بخور، چی می خوری برات درست کنم؟" "هیچی مادر اجازه بده، همین جا دراز می کشم. خیلی خسته ام." "مادر گفت: "این جا که بده" حمید گفت نه مادر خوبه ، مادر گفت: "هر جور راحتی و دوست داری الان برات متکا می آرم." "حمید روی بالکن و کنار تنور دراز کشید. مادر به داخل خانه رفت و بلافاصله با متکایی برگشت ، سر او را با مهربانی بلند کرد، بالش را زیر سر او نهاد و گفت:

"عزیزم بخواب. اما چرا اینقدر لاغر شدی، رنگت زرد شده، دیگه نمی خواد بری! قربونت برم، نمی خواد، همین پولهایی که آوردی دیگه بسه. می خوای یه مدت بمون حالت بهتر شده، چاق شدی بعد برو." "حالا ببینم چی می شه، مادر تو نونت را بیز، من هم تو را تماشا می کنم تا بخوابم." صدای در بلند شد: مادر جون خونه ای سلام. دختر جوانی با خجالت سر کشید. مادر حمید با مهربانی گفت: سلام دخترم. "و آرام گفت : ریحانه دختر همسایه است، حیوونکی فهمیده تو اومدی ، خودشو رسونده از وقتی رفتی ، دائم اینجاست، من دلم می سوزه . خدارو خوش نمی آد." بعد رو به سوی در کرد و با مهربانی گفت:

"بفرما دخترم من هستم، حمید جونم هم اومده. حمید آرام گفت: بگو خوابه، می خوام بخوابم . لحن او عصبانی و تند بود. مادر نگران بود. نگاهی به حمید انداخت.

سپس به سوی در نگریست این بار به آرامی پاسخ داد: "اومده ولی خوابه." "ای وای ببخشید سرو صدا کردم"، صدایش را پائین آورد، از کنار در گفت: "مادر آگه کمک می خوای، پیام کمکت کنم." "نه مادر دستت درد نکنه، بذار حمید از خواب بلند شد، صدات می زنم." "باشه مادر، می خوای کاری برات بکنم." "نه مادر، دستت درد نکنه." "خیلی خوب، فعلاً خداحافظ من می رم از سر چشمه آب بیارم، کوزه تو بده پر کنم."

" نمی خواد، الان از چاه پر کردم، باشه برای بعد." " باشه". دخترک با حالی خاص و آرام از در خارج شد، قبل از بیرون رفتن ایستاد و آن دو را نگریست. منتظر دعوتی بود. پایی برای رفتن نداشت. دل دل می کرد. اما به ناچار خارج شد.

" حیوونکی، دلم براش می سوزه، خاطر تو می خواد مادر، راستی چی شد، دختر خان رو دیدی؟ چه شکلیه، خوشگله؟" " آره مادر، هر روز می آد پیش من، یه دختر مهربون، قد بلند خوشگل مادر می دونی موهاش تا پائین کمرشه، بین تا اینجا." " ای شیطون، حتماً قاپتو دزدیده، شاید هم اون کشته و مرده ات شده، باید هم بشه کی پیام خواستگاری؟"

حالا خبرت می کنم. بذار بخوابم. دستش را روی پیشانی نهاد و چشمها را بست. مادر با مهربانی سری تکان داد. دقایقی در کنار او نشست و به او نگریست. آرای به موهای او دستی کشید، بعد دست او را بوسید، به طرف در حیاط رفت.

* * * * *

" مادر، مادر، حمید جان، پاشو پسرم نزدیک غروب شد، ناهار هر چی صدات کردم از جات بلند نشدی، انگار کوه کنده بودی، خیلی خسته بودی، الان پاشو یک لقمه چیز می بخور، غذا بیارم؟ حاضره، اگه پاشی سفره می اندازم." حمید خمیازه ای کشید و به اطراف خود نگاه کرد: " نه مادر، راستی راستی غروبه، من باید می رفتم، عجب خوابی کردم."

" چه کار کنم؟ چند بار صدا کردم. حالا پاشو غذایی بخور، برات مرغ پختم." حمید از جا بلند شد، تکانی به خود داد، چرا اینقدر خوابیده بود؟ فکر کرد، حرکت کند و به طرف تپه برود، اما دیر وقت بود، به شب می خورد. خمیازه کشان به طرف چاه آب رفت، سر و صورتش را شست و برگشت، مادر تر و فرزند سفره را انداخته و روی آن نان و کمی سبزی و پارچ آب را چیده بود، قابلمه ای را هم از تنور بیرون آورد، سر سفره نهاد، از داخل آن بخار

مطبوعی بر می خاست. مادر از درون آن مرغی پخته را خارج کرده و در وسط سفره نهاد آب آن را هم در کاسه‌ای ریخت.

"مادر جون بخور، از صبح خوابیدی، ماشا الله ... تا حال ندیده بودم روزها بخوابی، هیچ معلوم هس چی کار می کنی؟" حمید جواب نداد. مادر ادامه داد: "ریحانه اومده بود بالای سرت، خیلی ناراحت شد، می گفت چرا حمید اینقدر ضعیف شده. داشت گریه می کرد."

"کی؟ برای چی گذاشتی بیاد تو؟ یعنی چه؟ این چه کاری بود کردی؟ مگه من مردم که می‌آد بالای سرم گریه کنه. غلط کرده، همه اش تقصیر توست، لی لی به لالاش می‌ذاری."

"چرا داد می‌زنی؟ چه کنم مادر؟ خودش اومد، دلش طاقت نمی‌آره، خوب حق داره، راست می‌گه."

"یعنی چی، چه حقی داره، مگه رفتم خواستگاریش." بعد مقداری سبزی در لقمه نان نهاد و به دهان گذاشت.

"عزیزم، آخه چی بگم؟ برای خودت کار درست کردی؟ معلوم نیست کجا رفتی؟ با کی کار میکنی؟... خوب این هم از اومدنت، یه کله گرفتگی خوابیدی، از صبح تا حال، تکون نخوردم، به هیچ کارم نرسیدم، گفتم خسته ای، اون دختره بیچاره هم که اومد از ترسش جیک نزد، وایستاده یه گوشه، مثل ابر بهار زار زار گریه می‌کنه، ننه جون، خدارو خوش نمی‌آید، خاطر تومی خواد، خوب نیس دلشو بشکنی، آه می‌کشه، خدای ناکرده..."

"خدای ناکرده چی؟ عجب روزگاری شده‌ها، حالا دیگه از کی رسم شده که زنها به خواستگاری مردان برن؟ اصلاً دختری که این همه پر روست، به چه درد تو می‌خورد؟"

"نه مادر نگو، تازه من که شاهد بودم، تو خودت دون می‌پاشیدی، یادت رفته چطوریه باهات رفتار می‌کردی؟ چه جوریه نگاهش می‌کردی، همه اش مواظب بودی کجا رفته، با کی حرف زده و ... تو راه دادی، من می‌خوام چه کار، مگه می‌خواهد زن من بشه؟!"

"گیرم یه وقت من به اون توجه کردم، الان دیگه نمی‌تونم، نمی‌خوام، یه کاری نکن، هر وقت پاشو اینجا گذاشت داد و بیداد کنم، آبروشو ببرم، چه روزگاری شده"، بعد لقمه ای را

که در دست داشت به زمین کوبید و از جا بلند شد. "اصلاً من زن دارم، بابا خوب شد زن دارم."

"نه جون بشین، ما غلط کردیم، بله خوب شد، قربونت برم بشین جون من یه لقمه غذا بخور، خیلی ضعیف شدی، رنگ و روت یه جوروی شده زن داری که داری مبارکت باشه." حمید عصبی و تند خو بود، گویی با خود حرف می زد:
"بس کنید بابا، هر کسی می رسه می گه رنگ و روت زرد شده، شده که شده، به کسی مربوط نیست!"

پیر زن بیچاره به دست و پا افتاد بطرف او آمد، دستش را گرفت بوسید،
"باشه مادر من اشتباه کردم، اصلاً دیگه حرف نمی زنم، آه بستم، با دست اشاره به دهان خود کرد که با کف دست به آن اشاره می کرد بعد لبهایش را بهم فشار داد و گفت: "اوهوم، خوب شد؟!"

حمید سر سفره نشست، آرام غذایش را خورد در حین غذا خوردن دیگر صحبتی میان آنها پیش نیامد، بعد از خوردن غذا دوباره سر بر بالش نهاد و دراز کشید، چند دقیقه بعد به خواب سنگینی فرو رفت. "سلام مادر صبح شما هم بخیر، ببخشید دیروز سر شما داد زد، خسته بودم، چشمم کور، زیونم لال، اونجوری بر خورد کردم،" بعد به طرف مادر رفت او را در آغوش گرفت، مادر او را گرم و با محبت به خود فشرد، و آرام گریست.
"گریه نکن مادر. درست می شه، ببخشید تو رو خدا، تقصیر من بود، شرمنده تو هستم." و بر موهای او بوسه زد.

* * * * *

"مادر می دونی بعد از مردن پدرت من به پای تو نشستم، همه امید و آرزوی من تویی، دلم می سوزه، حاضرم تیغ تو چشم من بره، ولی به پای تو نرسه."
"می دونم مادر الهی قربونت برم، تو رو خدا گریه نکن، چشم، امروز می رم، دفعه دیگه که برگشتم، یه فکری راجع به ریحانه می کنیم، می دونم اون دختر خوبیه، قشنگه تو رو دوست داره."

"تورم دوست داره، می تونی بگی تو رو دوست نداره؟"

"درسته، هر چی شما بگید، خوب مادر من می خوام برم، حتماً باید صبح زود برم، بهتره تا هوا خنک تره، حرکت کنم. یه کمی جون گرفتم، کارم زیاده، خسته شده بودم، هر وقت می آم خونه به جای اینکه به تو کمک کنم، می گیرم می خوابم، خدا منو بکشه."

"خدا نکنه مادر، تو این همه پول آوردی، می دونی، با این همه پول چقدر گاو گوسفند می شه خرید. من هنوز به اونا دست نزدم، تا خودت بر گردی یه کاری بکنی حالا بشین یه کمی شیر گرم کنم نون تازه دارم، فطیر هم دیشب پخته ام. کاملاً حاضر و آماده اس، برو بشین، حاضر شو، تا پیام."

پیرزن بوسه ای بر صورت فرزند نهاد، بعد به سرعت دور شد. مقداری شیر در کاسه ریخت، روی آتش نهاد، سفره را انداخت، پنیر و کره و عسل و تخم مرغ آماده کرد، بعد بر سر سفره نهاد، در خلال این مدت، حمید بقیچه خود را آماده می کرد. بعد از بستن آن کنار سفره نشست. مادر هم در کنار او بود، حمید سعی می کرد دل پیر زن را بدست آورد.

"می دونی مادر این ارباب من خیلی آدم خوبی، آنقدر منو دوست داره که حدی بهش نیس، باورت نمی شه، سفره می اندازه، توش همه چی می گذاره، بعد شروع می کنه به بازی بازی کردن، هیچی نمی خورد، نمی دونم چطوری زنده اس، همه اش اصرار می کند، توبخور، من هم می خورم، خیلی هم می خورم، اما نمی دونم چرا لاغر می شم؟ اون می خوره، ولی لاغر نمی شه، من به عکس....." مادر نگاهی به او انداخت حمید به چشمان او خیره شد و ادامه داد: "شاید کارم زیاده، یا شاید غذایش به من نمی سازه اما هر چیه خیلی مهربونه، می بینی که هر وقت می آم، چقدر پول می ده، می گه به مادرت خیلی سلام برسون، ازش عذرخواهی کن که نمی گذارم بچه اش کنارش باشه. خودش هم از من بیشتر کار میکنه."

"آخر چه کاری؟ شما چه کار می کنید؟ مگه نگفتی شکارچیه؟"

"آره شکارچیه، دنبال شکاره، می دونی... می خواد کله همه حیوانات وحشی رو جمع کنه. خشک کند، تو خونه اش بذاره، خیلی علاقه داره، برای همین هم از من کمک خواسته!"

"می گم مادر نکنه، یه دفعه خرسی چیزی به تو حمله کنه، خدای نکرده اذیت بشی."

" نه مادر ما تفنگ داریم، تازه تو می دونی، یه خرس که سهله، چند خرس هم حریف من نمی شن، چون تازه دو نفر هستیم، همه حیوانات فهمیدن، خیل کم گیرمون می آد، هر جا می ریم اونا زودتر ار ما در رفتن."

" بهر حال مادر می دونم تو خیلی زور داری، ماشاالله، چشم حسود بترکه، اما بخاطر خودت مواظب باش، یه وقت جوونی نکنی، همیشه تفنگ و تبر با خودت داشته باش."

صدای در بلند شد، یک نفر آهسته صدا زد: " نه حمید" ریحانه بود.

" سلام مادر بیا تو، بیداریم." بعد آرام به حمید گفت: " اجازه می دی بگم بیاد جلو، به او سلام کن، خدا رو خوش نمی آد، تند برخورد نکن. جواب سلام که واجبه."

" چشم مادر."

مادر حمید گفت: " بیا تو دخترم."

ریحانه در را باز کرد داخل شد، لباس قشنگی به تن داشت، آرام و با خجالت نزدیک شد: " سلام مادر، سلام حمید خان."

" سلام عزیزم بیا تو صبحانه حاضره، بیا."

حمید هم زیر لب سلام کرد، به او نگریست، زیبا بود، آرام گفت:

" بفرمائید ریحانه خانم، حال شما خوبه، ببخشید، اگه از من تندی دیده باشید."

" ای وای ، نه ، آقا حمید خدا ببخشه، شما صاحب اختیار هستید، من کنیز مادر شما هستم."

" اختیار داری دخترم، تو تاج سر مایی، کاری داشتی؟"

" می گم، اگه می شه یه دقیقه اینجا بیایید" ریحانه بسته ای در دست داشت. مادر برخاست، به طرف او رفت، با هم به گوشه ای رفتند، پیچ کردند، بعد ریحانه بسته را به مادر حمید داد " با صدای بلندی گفت: "خداحافظ شما." آنگاه نگاهی به حمید انداخت، بعد با شرم خارج شد.

مادر بسته را در بغل گرفت به طرف حمید برگشت: " چه دختر با محبت و مهربونیه، برات یه کمی پنیر و فطیر و تخم مرغ آب پز آورده من هم درست کرده بودم. اما اینو هم ببر، این

یه چیز دیگه است هرکسی که از روی محبت، چیزی به کسی بده، مخصوصاً خوراک، باید قبول کرد، چون مایه سلامتی و خیر می شه، با خودت ببر، باشه. " لحن او التماس آمیز بود، حمید مردد بود، بعد گفت: " باشه مادر بخاطر شما، بلند شد تا برای حرکت وسایل خود را جمع و جور کند. هنوز ساعاتی به ظهر مانده بود، که حمید به بالای تپه رسید. نگاهی به اطراف انداخت، کسی نبود، بطرف کلبه رفت، در را باز کرد، زنش آنجا نبود. با صدای بلند فریاد زد: آهای دختر کجائی؟ رعنا خانم رعنا جان کجائی؟ " بسته‌ها را زمین گذاشت. لحظه ای ایستاد و چون پاسخی نشنید، به طرف چشمه برگشت، کاسه ای پر از آب کرد و نوشید، ناگهان حس کرد، کسی پشت سر او ایستاده است. برگشت و او را دید. که با چهره ای خشمگین عصبانی به او می نگرد. بقچه نان و تخم مرغ ریحانه در دست او بود.

.....
" سلام ترسیدم، کجا بودی دنبالت گشتم نبودی؟ اینو از کجا آوردی، مگه تو خونه نبود؟"

" سلام چرا این چیه؟ برای چی آوردی؟"

" این ... این نونه دیگه، مادرم داد. " رعنا بسته را به زمین کوبید و فریاد زد:

" مادرت داد، یا اون دختره... همسایه؟"

حمید جاخورد، من و من کرد: " یعنی چه کی یو می گی؟ ریحانه رو، اون دختر خوبیه."

بله، پس فکر کردی منظورم به مادرت، تو خیانت می کنی؟ مگه تو زن نداری؟"

" بابا، این حرف ها چیه؟ من که با اون کاری ندارم. خوب همسایه اس دیگه، بعد هم تو

حق اذیت نداری قول بده با اون کاری نداشته باشی، همون طور که من کاری ندارم."

" پس من با اون صحبت می کردم؟ من رضایت به خواستگاری دادم؟ رعنا عصبی بود و

می غرید:

" تو حواست پیش اونه! پس چرا با من ازدواج کردی؟ شما مردها همه تون خیانت کارید!

اما بدون که خانواده ما این چیزها را ندارن."

"چی می گی؟ خواستگاری چیه؟ اصلاً چت شده؟ این چرت و پرت ها چیه؟ خیانت کدومه" اول صبح پاک قاطی کردی؟"

رعنا در گوشه ای ایستاد و شروع به گریه کرد، حمید از جا برخاست، به سوی او رفت، احساس گرمای شدیدی در خود کرد، هر وقت به او نزدیک می شد، این گرما او را آزار می داد. از گریه او ناراحت و عصبی شده بود.

"عزیزم رعنا اشتباه می کنی، تو خل شدی؟ من یه موی تو رو به صد تا مثل اون نمی دم، از دیروز رفتم گرفتم خوابیدم، تا امروز صبح، اصلاً من بیدار نبودم."

"بیدار نبودی که اون ده دفعه اومده بالای سرت، صبح زود، چی گفتی؟"

حمید متوجه شد، او همه چیز را می دانند، عجیب بود این دختر فکر او را بخوبی می خواند. همیشه می دانست به مادرش چه گفته، راجع به دیگران چه فکری دارد، او همه جزئیات حرف ها رفتار و فکر او را به خوبی می دانست. اما برای آن که او را جری و ناراحت نکند، آن را به زبان نمی آورد. با لحن دوستانه ای گفت:

"عوض بگو و بخند، ببین چه الم سنگه ای راه انداختی، باشه من قبول دارم صبح جواب سلام او نو دادم، اما فقط به خاطر مادرم بود، اون حتی از دست من خیلی ناراحت شد. خدارو خوش نمی آید، من فقط برای این که دل پیر زن نشکنه، جواب سلام اونو دادم نه چیز دیگه ای، قبول کن. من به تو خیانت نمی کنم. من تو رو دوست دارم به خاطر تو حتی سراغ بچه هام را نمی گیرم. این کافی نیست."

رعنا هق هق می کرد و اشک می ریخت: تو اگه لاغر شدی، تقصیر منه؟ باشه من از امروز برایت دوا تهیه میکنم، هم چین چاق و چله شی که دیگه نتونی از جات تکون بخوری. من به تو غذا نمی دم؟ نمی رم برات میوه و سبزی بیارم؟ تو خود تو وقتی نمی خوری، تقصیر منه؟ مادرت باید همه تقصیرها رو به گردن من بندازه، تو هم صدات در نیاد؟"

"ببینم نکنه تو جاسوس تو خونه ما داری؟ نکنه با از ما بهترن در تماسی تو اینجا تو این سر کوه، موندی اما از همه چیز در همه جا خبرداری همیشه می ری جنگل، اما تنهای تنها، یواش یواش دارم بهت شک می کنم تو حتی ..."

دختر سر بلند کرد " آرام شده بود: " خیلی خوب دیگه شلوغ نکن. من ناراحت شدم. چون می دونی تو رو خیلی دوست دارم، اگه حرفی می زنی از روی حسودی منه من حسودیم می شه. دیگه قول بده از این کارها نکنی ، باشه؟"

حمید خوشحال شد: " باشه قول می دهم، حالا دیگه تو هم گریه نکن، امروز خیلی روز بدی بود، از صبح همه رو گریه انداختم، اول مادرم ، بعد....

" بعد.... کی؟"

" هیچ کس، جنابعالی، بیا بریم تو خونه ، بیا کمی بشین کنار من می خوام نزدیک من باشی،

دلم برات تنگ شده." رعنا شانه هایش را بالا انداخت، حرفی نزد.

" پاشو بریم تو خونه. جون من ... خواهش می کنم، گریه هم نکن، می دونی من خیلی ناراحت می شم."

رعنا لبخندی زد و گفت " تو خونه، همین جا بده؟

" نه خونه بهتره. بیا بریم، تو حواست نیست از دیروز تا حالا تو رو ندیدم. پاشو. آفرین."

دست در شانه هم انداخته و با مهربانی تمام به سوی خانه رفتند.

نزدیک ظهر بود. حمید در کنار چشمه تازه خود را شسته و مشغول خشک کردن موهای خود بود. رعنا به او نزدیک شد. مقداری میوه و غذا برای او آورده بود. " حمید جان بیا کمی میوه و غذا بخور."

حمید پیراهن خود را به تن کرد و گفت: " رعنا جان، نمی خواهی بچه ها را بیاری من ببینم؟"

رعنا گفت: " اونا جاشون خوبه، پیش پدر و مادرم هستند، غذا تو بخور، شاید یه وقت دیگه آوردن." حمید با ناراحتی گفت: " یعنی چه؟ چرا شاید.... آخه من پدر اونا هستم، خواهش می کنم. می دونم قول دادم، اما من هم پدر اونا هستم، رعنا... تورو خدا، یه کاری بکن"

رعنا قاشق غذا را پر کرد. به طرف دهان او برد: " عزیزم غذا بخور ، لاغر شدی، مریض میشی " حمید دهان باز کرد و قاشق غذا را به دهان کرد. بعد خم شد. دست رعنا را بوسید رعنا دستی به موهای او کشید: ببین رعنا ، امروز دلخیزی خیلی برای بچه ها تنگ شده، اگه

اشکالی نداره فقط چند دقیقه ... تو رو خدا.. من خیلی ناراحتم" رعنا نگاهی به او انداخت :
بین، یک مقدار زیادی قاشق و بشقاب و وسایل خونه آوردم." حمید چند حبه انگور برداشت
و به دهان انداخت:" رعنا جون تو رو خدا... تو که روی منو زمین نمی اندازی!
می اندازی؟"

رعنا دلسوزانه گفت: حال تو رو می فهمم، ولی فقط چند دقیقه... باشه؟ " حمید با
شادمانی کودکانه ای پاسخ داد:" باشه هر چی تو بگی، ولی بیار من اونها رو ببینم."
رعنا گفت:" پس تو غذا و میوه رو بخور، بعد همین جا باش من برم اونارو بیارم." حمید
از خوشحالی از جا پرید:" الهی قربون تو برم، راست می گی؟ بچه ها رو می آری؟ رعنا گفت:
" فقط بشین غذا تو بخور، از این جا هم تکون نخور." حمید روی زمین نشست مشغول
خوردن غذا شد. رعنا دور شد و در لابلای درختان از نظر پنهان گردید. تازه میوه ها را تمام
کرده بود، که سرو صدایی شنید، رعنا بود پشت سر او دو نفر دیده می شدند که هر یک
کودکی را در آغوش داشتند، آنها لابلای درختان ایستادند، حمید از جا برخاست، رعنا اشاره
کرد که بنشیند بعد یکی از بچه ها را از فرد همراه خود گرفت، و به طرف حمید آمد. رعنا به
او نزدیک شد، طفل نوزاد نبود، به نظرش رسید که حداقل دو سال سن دارد با خوشحالی بچه
را از مادرش گرفت، لحظاتی به کودک خیره شد. رعنا به طرف آن دو رفت، بچه دوم را هم
گرفت، به طرف حمید آمد. حمید به صورت طفل خیره شده بود، سر کودک با کلاه عجیبی
پوشیده شده و بدنش کاملاً در قنداق بود. قیافه او عجیب بود، نه شباهتی به او داشت ، نه
نشان چندانی از رعنا داشت. رعنا در کنار او نشست بچه دوم را هم به آغوش او داد. حمید هر
دو طفل را در آغوش گرفت:" اینا چقدر هم شکل هم هستند؟ انگار دو قلو هستند."
رعنا خندید:" یعنی چی خوب دوقلو هستند، مگه یادت رفته؟ ببین چه بچه های خوشگلی
هستن؟" حمید گویی ترش کرده بود. رعنا متوجه حالت او شده بود:" چیه خوب بچه دوست
دیگه! به نظرت قیافه خوبی ندارن؟" بعد با دقت به صورت حمید خیره شد.
" نه بابا حرف تو دهن من می ذاری، اما خوب به نظرم شاید به من رفته آن ، یه کمی
چه جوری بگم؟ یک کمی بی نمک هستند، شاید هنوز بچه آن " بعد سعی کرد صورت بچه

ها را برگرداند که آفتاب آنان را اذیت نکند. رعنا فوری دست او را به طرف خود کشید: حمید با تعجب پرسید: "چرا این جوری می کنی، نور چشم های اونارو اذیت می کنه." رعنا گفت: نه اتفاقاً آفتاب برای اونها خوبه " حمید نگاهی به میان درختها انداخت، آن دو نفر همراه بچه ها نبودند. رعنا پرسید: " چیه چی دیدی؟" حمید گفت: اون دو نفر چی شدن؟ رعنا به آرامی گفت: همین جا هستند نگران نباش " حمید احساس کرد بدنش گرم شده، و پوست آن مورمور می شود. دوباره به بچه ها خیره شد. این بار حس کرد، بچه ها قیافه ای دارند، با تعجب به رعنا نگریست: ببین بچه ها چه خوشگل شدن، انگار قیافه آنها عوض شده. " رعنا خندید: تو هم که هر دقیقه یه حرفی بزنی بچه ها باید خوشگل باشند دیگه. " حمید خندید خم شد، صورت هر دو را بوسید صورت آنها گرم بود، دستی به پیشانی آنها نهاد، خیلی داغ بود: رعنا جان انگار بچه ها مریض شدند، تب دارند، رعنا دست بر سر هر دو کودک نهاد: " نه، توی آب بودی خنک شدی خیال می کنی. حالا دیدی بده اینارو بپوش پدرو مادر) ، " حمید گفت: عزیزم من که هنوز اینها رو ندیدم، بذار امروز اینجا باشن."

" نه، بسه دیگه، بده اونارو ببرم، تا چند ماه دیگه که بزرگ شدند، اون وقت برای همیشه می آن اینجا پیش ما می موندن."

" حالا تا اون وقت خیلی مونده، بذار امروز بچه ها این جا باشن."

" نه، نمی شه، غذای اونارو نیاوردند، شیر می خورن، اینجا نمی تونیم به اونا غذا بدیم، مریض و لاغر می شن."

" نه می رم شیر می آرم، بذار بموندن"

" نه فقط شیر نیست، من الان شیر می آرم ، اونا عادت کرده اند به پدر و مادرم، بموندن جیغ و داد می کنن."

" یعنی نمی شه حتی تا بعد از ظهر اینجا باشن؟"

" نه شرط ما این بود، تو به اونها نگاه کن من برم یه چیزی از خونه بیارم، بعد از جا برخاست و به طرف خانه رفت، حمید نگاهی به بچه ها انداخت، سعی کرد، کلاه و سر بند عجیب او را کنار بزند، سر آنها مو نداشت، گوش های دراز و عجیبی هم داشتند ، به یاد گوش پدر و عمه ها و دایی های رعنا افتاد. قیافه بچه ها شبیه آدم ها نبود، ناگهان احساس نگرانی

کرده دوباره سعی کرد، به صورت آنها دست بزند. پوست صورت آنها به طرز عجیب و زیادی داغ بود بینی و دهان آنها دوباره تغییر شکل داد، قیافه آنها عجیب و زشت شد، حیران شد، باز احساس گزگز در بدن کرد، موهای بدن او راست شده بود، دوباره احساس کرد، قیافه بچه ها تغییر کرد، از آن حالت عجیب و زشت، به شکل قابل تحملی درآمد. احساس گیجی می کرد. که صدای رعنا او را به خود آورد: خب حمید جان، اجازه بده من بچه ها را ببرم؟" حمید نگران بود اما هنوز در حیرت تغییر قیافه بچه ها بود، رعنا هر دو بچه را از او گرفت، بطرف درختان رفت، دقایقی بعد، آن دو به همراه بچه ها از دیدگان او پنهان شدند. رعنا به سوی حمید آمد. " آفرین، چشمت روشن. دیگه کاری نداری ها. پاشو برو تو اتاق یه چرتی بزنی، من بینم اونا بچه ها روصحیح و سالم تحویل پدرم می دن؟

" میخوای من هم با تو بیام؟"

" نه تو برو تو خونه، من هم فوری برمبگردم " رعنا بطرف درختان رفت، حمید حیران بود، لحظاتی رفتن رعنا را تماشا کرد، بعد از جابرجاست و به سوی کلبه رفت. اما مدام تصویر تغییر حالات و چهره بچه ها را در نظرمی آورد و توجیهی برای آن نداشت.

* * * * *

نزدیک غروب بود، حمید در کنار تاقچه داخل کلبه نشسته بود، که همسرش با سبدی پر از گل و میوه برگشت.

" باز کجابودی؟"

" رفتم میوه و گل بیارم. مگه نمی خوای.

تو اینها رو از کجا می آری؟ من این چند ماهه تا حالا هر چی گشتم از این گلها و میوه ها این اطراف ندیدم. تو از کجا می آری؟

" خیلی بالاتر از اینجاست. تو هنوز اونجا نرفتی. اگه می رفتی از این حرفها نمی زدی."

" مگه می شه؟ من همه جارو گشتم ، جایی توی این تپه ها و کوه ها نیست که نرفته

باشم. اما از این چیزها که تو می آری، هنوز ندیدم ."

"خیال می کنی، حالا پاشو، می خوام جوشانده دم کنم، بخوری، بخوابیم، می دونی حیوانات چرا مریض نمی شن."

"آره بابا صد دفعه گفتی. چون وقتی خورشید غروب می کنه، اونها خوابن. ما هم آگه بخوابیم سالم و قوی باشیم و عمر طولانی کنیم حتماً باید مثل مرغ خانه، دم غروب خوابیده باشیم. اما تجویز جنابعالی ظاهراً روی من اثر خوب نداشته. هر کسی منو دیده می گه ضعیف و لاغر شدم."

"باشه، من این مشکل رو حل می کنم. یه کمی از این انگورها بخور، تا برایت جوشانده درست کنم."

خورشید هنوز در افق بود، هوا روشن بود، حمید خوشه ای انگور برداشت دخترک مقداری علف در کاسه ای ریخت، و روی آتش گذاشت، حمید به او نگاه کرد از روزی که او را دیده بود، هر شب آن جوشانده را خورده بود، چند دقیقه بعد از آن احساس سنگینی می کرد و تا نزدیک صبح می خوابید. با خود گفت: "امشب باید این جوشانده را نخورم، باید سر از کار این دختر در بیاورم." خوشه انگور را تمام کرده بود که دخترک به او نزدیک شد، و لیوان جوشانده را به او داد: "بخور تا بخوابیم، باشه؟ من رختخوابها را می اندازم."

بعد به طرف رختخواب رفت، آن را پهن کرد، آنگاه از کلبه خارج شد. حمید بلافاصله لیوان را در گوشه ای خالی کرد، و به طرف رختخواب رفت و در آن دراز کشید، رعنا وارد شد.

"خوردی عزیزم؟"

"آره ولی مثل اینکه کمی تلخ بود."

"عیب نداره، برات خوبه، از فردا چاق می شی."

"می گم یه کم آب می دی بخورم."

"چشم، رعنا از جا برخاست، از در بیرون رفت، کمی بعد کوزه آب را بطرف او آورد، حمید لیوانی پر کرد و نوشید، بعد در جای خود دراز کشید رعنا کوزه و لیوان را کناری نهاد. آرام در کنار او دراز کشیده و خوابید.

دیگر صحبتی نکردند. حمید خود را به خواب زد، نفس های خود را آرام و شمرده کرده، سپس خروخر نمود، روبروی رعنا خوابید، هنوز دختر در کنار او بود، دخترک آرام گفت: "حمید.. حمید.. خوابی..."

حمید جوابی نداد، دخترک دستی به او زد حمید پاسخی نداد. تصور کرد خوابیده است ولی حمید بیدار بود ولی از زیر چشم به او می نگریست، ناگهان احساس وحشت عظیمی در خود یافت، دخترک درحال تبدیل شکل بود، پوست صورت او جمع شد. چشمهای او گشاد و گرد شد. گویی دو دایره روشن بودند، که در وسط هر یک چشمی در حال درخشیدن است، پلکهای او مژه نداشت و به صورت لایه ای ضخیم از گوشت در آمد، صورت او جمع شد، موهای او از بین رفت گوشه های او بلند و تیز شد، به گوش حیوانات شباهت داشت، صورت او بیضوی و دراز شد. به یاد پدر و عموها و دایی های دختر افتاد، حالا کاملاً به آنها شباهت یافته بود. بعد گویی بی شکل و سیال شد. به سبکی برخاست. به طرف در رفت و بدون باز کردن آن غیب شد. حمید وحشت زده از جا برخاست. دستی به رختخواب کنار خود کشید. کسی آنجا نبود، ایستاد چراغ را روشن کرد، خدای من او که بود؟ چرا چنین شد؟ به سرعت خاطرات خود را مرور کرد. فهمید آن زن انسان نیست، باید خود را به شکل انسان در آورده باشد. حالا می فهمید چرا هر وقت به او نزدیک می شد. تمام سلولهای بدنش داغ می شد و انرژی خود را از دست می داد. برخاست کفشهایش را پوشید. بالاپوش خود را برداشت. تبر را به دست گرفت و پا به فرار نهاد.